

به نام الله و به یاد مولانا صاحب عصر و الزمان

ابتدا بازی با برج هیجان را با مستمعین و شرکت کنندگان در میز انجام دهید.

متن بعد از پایان بازی اینگونه شروع می شود.

خب خوش گذشت؟! برخی بازی ها آدم رو به وجد میاره و حال و هوا رو عوض می کنه. حالا اسم این بازی چی بود؟ (برج هیجان) فکر می کنید چرا اسم این بازی برج هیجانه؟ (منتظر پاسخ) - غیر منتظره بودن ریزش و...

(مجری برای آخرین بار برج را میچیند و شروع به صحبت میکنه)

یک حکایت و مثلی هست که میگه دو همسایه سر تخریب یک دیوار همیشه بحث داشتند تا اینکه یک روز یکی از همسایه ها متوجه خراب شدن دیوار شد با پیگیری متوجه شدند که همسایه ی دیگر هر روز فقط یک خط ساده با کلید روی دیوار میکشیده و بعد از چند ماه بدون هیچ سر و صدا و قیل و قال دیوار تخریب میشه ...

توجه به اثر و نتیجه کارهای کوچیک در ادبیات کهن ما و در داستاهای قدیمی و ضرب المثل هامون دیده میشه. مثل چه ضرب المثلی؟!

مثلا (ذره ذره جمع گردد ، وانگهی دریا شود) و... (مقداری از تکه های بازی را روی هم بچینید.)

حالا یه وقتی مثل اون خطی که به دیوار کشیده میشد یا همین بازی که کردیم موجب تخریب میشه (ساخته خودتون را خراب کنید) و یک وقت هم مثل همین بازی دونه دونه ساخته میشه و برج شکل می گیره. (مقداری از تکه های بازی را روی هم بچینید.)

یه داستانی رو براتون تعریف کنم. شاید هم شنیده باشید.

مجتبی شکوری رو می شناسید؟! یک جوان موفق با داستان زندگی بسیار جالب که مدتی در برنامه کتاب باز می آمد و حرفهای الهام بخش افراد بسیاری شد. الان برنامه ها و پادکست هاش طرفداران زیادی داره. در یک برنامه ای تعریف می کنده که

سال اولی که معلم شدم رفتم یک مدرسه در منطقه ای که خیلی می گفتن از نظر جرم و جنایت جای بد نامی بوده.

میگه اولین جلسه رفتیم سر کلاس داستان زندگی خودم رو گفتم و از بچه ها که برخی حتی از لحاظ سنی از من بزرگتر بودن پرسیدم: آرزوهای شما چیه؟ یکی دستشو آورد بالا گفت آقا ما بگیم؟ گفت: بزرگترین باند مواد مخدر خاورمیانه و تالیس کنیم... همه هم آفرین و آرزوها حول این چیزها دور می زد.

از عقب کلاس، پسر بسیار درشت اندامی که بقیه حتی سعی می کردن پشتشون رو بهش نکنن دستش رو بالا آورد.

اسمش عزیز بود. گفت آقا ما بگیم؟ - بفرمایید. - گفت آرزو ما اینکه ننه مون رو ببریم مکه...

- خیلی تعجب کردم گفتم می‌تونم بپرسم چرا؟!

- گفت: نه آقا! فضولیش به شما نیومده.

خلاصه عزیز به سراغ معلمش می‌رود و داستان زندگی اش و از زندگی و اوضاعش برای او تعریف می‌کند و از معلم می‌خواهد که به او کمک کند تا آرزوی مادرش را برآورده کند و مادرش گفته است که فقط با پول حلال باید به این سفر برود و پول عزیز هم کم و هم حرام بود. مادرش نیز در صورت زنده ماندن یک سال دیگر زنده می‌ماند.

(به وضعیت عزیز نگاه کنید، هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است، او کاملاً فرو ریخته است، شاید حتی فرصت این کار را نداشته است.)

مجتبی شکوری می‌گوید: به او گفتم: باید درس بخوانی (پیش دانشگاهی بودن).

او گفت: «چه ربطی دارد؟»

- بین عزیزم الان تا کنکور تیرماه وقت داری، بشین و مستی درس بخوان، اگر رتبه ات خوب باشد، شما را به یک موسسه آموزشی می‌برم، دستت را می‌بندم و یک سال از قبل به شما حقوق می‌دهم تا بتوانی مادرت را به مکه ببری.

فرمود: راست می‌گویی؟! او مرا گرفت، اشاره کرد و گفت: "اگر به قولت عمل نکنی، تو را خواهم کشت."

او یک تکه کاغذ را بیرون آورد، روی میز گذاشت و به من گفت که بنویسم. سپس انگشت خود را می‌زند و با خوش آن را امضا می‌کند و به شکوری می‌گوید که همین کار را انجام دهد

(مرحله اول بازی برای عزیز شروع شد، یک نفر در وسط آمد و به او امید داد و به او کمک کرد تا برج خود را بسازد.)

روز بعد، عزیز در ردیف جلو نشسته بود و موهایش را تراشیده بود. سؤال می‌پرسید و دقت می‌کرد. (او همچنین بسیار بی‌سواد بود.)

آقای شکوری گفت: «همه ما معلمان نیز به او کمک کردیم. (آنها به او کمک می‌کنند تا برج خود را بسازد.)

یک عکس 3 در 4 از مادرش در کتابش وجود داشت و معنای زندگی او فرستادن مادرش به مکه بود. در فروردین ماه، حال مادرش خیلی بد شد. معلم‌ها پول جمع می‌کنند و نگران میشوند که مادرش فوت کند. شکوری می‌گه با معلم‌ها پول جمع می‌کردم دادم به عزیز گفتم: «این قرض هستش. باهش مادرت را به مکه ببر. دستش را روی پاکت گذاشت و به سمت من کشید و گفت: «آقا، خدا هست.» گفتم: «یعنی چیه؟!»

او گفت: «یعنی روزی که با خدا پیمان بستم که تغییر کنم، گفتم مادرم با پولی که من از راه حلال به دست آورده‌ام و با پای خودش برود.»

عزیز در آن سال رتبه 1900 کنکور میشه و اکنون در خارج از کشور زندگی می‌کند. (او برج خود را ساخت)

خلاصه که عزیز در ماه مهر به دانشگاه رفت. مادرش در آذر ماه درگذشت. به طور معجزه آسایی، 20 روز قبل از مرگش، حال عمویش خیلی خوب میشه. کارهای خودش رو انجام می داد، راه می رفت. عزیز، مادرش را به مکه برد، با پاهای خودش کعبه را طواف کرد، و بعد از دنیا رفت، روی سنگ قبرش نوشتند که **خدا هست**.

این تأثیر شگفت انگیز کارهای کوچک است که خدا به آن اهمیت و توجه ویژه ای می دهد و به ما می گوید که در مورد تمام کارهای کوچک بسیار مراقب باشید. همه ما شنیده ایم: "هر کار خوبی، حتی اگر ذره ای باشد، نتیجه آن را می بیند."^۱ و برعکس. که این یک دانه، یک دانه ها باعث فروپاشی یا ساخته شدن ما می شود.

مواقعی وجود دارد که این بازسازی بسیار دشوار می شود. زمان و هزینه زیادی می برد. شاید در میان اطرافیان تن شنیده باشید که با اشتباهاتی که به نظر می رسید ناگهان و اکنون اتفاق افتاده است، پله ها را یکی یکی خراب می کردند (مثل عزیز قبل از ملاقات با استادش) و گاهی افرادی که با پشتکار و تمرین موفق به ساختن برج خود شدند باید دیگری را بگیرند تا آنها نیز بزرگ شوند و دوباره پاهای خود را به دست آورند و رشد کنند. (مثل یک معلم عزیز)

همه ما کم و بیش از این افراد و این نوع کمک ها شنیده ایم. مانند سالیوان، معلم هلن کلر، که توانست از دانش آموز خود شخصیتی جدید و موفق خلق کند، دختری که کاملاً ویران شده بود. شخصیتی قوی، استوار و موفق بسازه.

برای بسیاری از والدین هم اینگونه است. چه بسیار بچه هاب که به دلیل تکرار اشتباهات کوچک به طور ناگهانی موقعیت و آینده خودشون رو خراب کردند. اما حمایت و دستگیری والدینشان باعث شد که آنها دوباره بایستند و برج زندگیشون و آیندشون رو بسازند.

افراد مختلفی در تاریخ بودند که فکر می کردند در قدم اول به بهانه های مختلفی مثل: حالا چه اشکال داره؟ یه دفعه چیزی نمیشه؟ اصلاً تقصیر من نیست و دیگری باعث شد و ... اشتباهی را انجام دادند و بر اثر تکرار آن به سختی فرو ریختند. یک مرحله اینکه حواسم باشه که چی کار می کنم و ناگهان موجب خرابی نشم. و یک جنبه دیگه اینکه اگر خراب شد چجوری دوباره بسازمش.

بگذارید داستان دیگری برایتان تعریف کنم.

یکی از اطرافیان امام صادق (علیه السلام) نیز داستانی را نقل می کند.

می گوید در همسایگی او شخصی بوده که در دربار حکومتی کار می کرد و انواع عیش و خطا رو انجام می داد و آنقدر زیاده روی می کرد که موجب آزار همسایگانش میشد. شخصیت این آدم در این روش زندگی، مفهوم انسانیت تقریباً از بین رفته و فرو ریخته است. مثل اینکه در همون بقایای ریخته شده دست و پا می زده. این فرد روزی از زندگی در این مدل پشیمان می شود و کاری که می کنه جالبه. میره به همان دوست و یار امام صادق علیه السلام که همسایه اش بوده، می گوید:

«می توانی به امام بگویی و بپرسی که، آیا راهی برای من وجود دارد؟» به نحوی می توانم این برج ویران شده را بازسازی کنم؟

وقتی نزد امام می رود، امام با مهربانی او را می پذیرند و دستورالعملی رو بهش میدن و می گوید که اگر چنانچه گفتم عمل کنی، بهشت را برای تو تضمین می کنم. (انگار میگن تو اینجوری می تونی برج بی نقصی بسازی.) آنچه در نقل این ماجرا می بینیم انصافاً اون آدم مردانه پای اون دستورالعمل می ایسته و به بهترین وجه بهش عمل می کنه. همسایه اش تعریف می گوید که در زمان مرگ آن فرد، کنارش بوده که متوجه میشه چند ثانیه ای بیهوش میشه. انگار که از دنیا می رود. ولی بعد چشمانش را باز می کند می گوید که امام به قول و وعدهشان عمل کرده و بعد از دنیا می رود.²

در ماجرای دیگری امام حسین (علیه السلام) تعریف می کنند:

در یک شب تاریک مشغول طواف خانه خدا با پدرمان بودیم و اطراف خانه خدا ساکت و ساکت بود و همه زائران خواب بودند که ناگهان صدای ناله سوزان را شنیدیم.

پدرم رو به من کرد و گفت، "آیا فریادهای گناهکاری را می شنوی که به خدا پناه برده و با قلبی شکسته اشک پشیمانی می ریزد؟ نزد او بروید و او را پیدا کنید و سپس او را با خود بیاورید."

امام می گوید: «من آن شخص را پیدا کردم که جوان بود و از او در مورد حالتش پرسیدم».

مرد جوان می گوید که به گناهان و اشتباهات زیادی آلوده شده است. پدرش همیشه با مهربانی به او نصیحت و نصیحت می کرد. هر بار این پسر با حرف های بد جلوی پدرش می ایستاد و حتی گاهی دست خود را به سمت پدرش بلند می کرد. یک روز مقداری پول در جایی بود که تصمیم گرفتم بروم و آن پول را از آنجا بگیرم و برای خودم خرج کنم، اما پدرم مانع از این کار نشدم، اما دستش را گرفتم و به زمین زدم، پدرم دستانش را روی زانوهایش گذاشت تا بلند شود، اما آنقدر درد و کبودی داشت که نمی توانست بلند شود.

تمام پول را برداشتم و به کارم ادامه دادم و در عین حال صدای او را شنیدم و به خدا قسم خورد که به خانه خدا رفته و مرا نفرین کرده است. این کار را هم کرد. به خداوندی خدا قسم! هنوز نفرینش تمام نشده بود که دچار بدبختی و درماندگی شدم و سلامتی ام از بین رفت. و در همان حال که جوان تعریف می کرد پیراهن خود را کنار کشید و به ما نشان داد که یک طرف بدنش فلج شده است. بعد از این اتفاق از کارها و رفتارهای خود بشدت نادم هستم پیش پدرم برای عذرخواهی حاضر شدم اما او قبول نکرد و به سمت خانه خود حرکت کرد. سه سال طول کشید تا مرا بخشید و قبول کرد به همان جا کنار کعبه رود و برای من دعای خیر کند. به سمت مکه به راه افتادیم اما در راه شتر پدرم رم کرد و پدرم از روی شتر به زمین افتاد و همین که پدرم روی سنگ ها افتاد در همان لحظه جان به جان آفرین تسلیم گفت پیکر او را در همانجا دفن

کرده و آمدم مکه و این حال من است. امیرالمومنین دعای شگفت انگیزی رو به آموزش میدند که در مفاتیح الجنان به نام دعای مشلول نوشته شده. و در آخر آن جوان سلامتی رو به دست میاره و انگار دوباره برجش رو می سازد.

به قول عزیز داستان اول، خدا هست. و همیشه کسی را در این سرزمین قرار داده است که من می توانم به سراغش بروم و بخواهد به من کمک کند تا برج وجودم را بسازم، برج زندگی ام رو بسازم. یه وقت ویراینا با همین حساب و کتاب دنیا ساخته میشه مثل داستان دوم و گاهی ویرانی خیلی سخت تره، نیاز به قدرت متفاوتی داره. و این فرد همه راه ها رو می دونه. و همیشه و در هر شرایطی به من امیدواره و آماده کمک و یاری است. در هر مرحله ای که هستم می تونم برم سراغش. کافیه با امام زمانم حضرت مهدی علیه السلام حرف بزnm او دقیقا مثل پدرانشون با من برخورد می کنند. و خوب می دونن چجوری راه رو نشون بدن. نگاه بکنم به قسمت های مختلف زندگیم، در موقعیت کاری، در روابط دوستانم، رابطه با اعضای خانواده ام، حتی رابطه ام با خدا، در چه وضعیتی هستم؟! برجم ساخته شده و محکمه؟! آیا قسمت هایی ریخته شده و در معرض خطریم؟! یا شاید همه چی فروپاشیده.

خاطره شخصی

(بسیار تاثیرگذار خواهد بود که مجری خاطره ای که خودش تجربه کرده را بیان کند.)

سال ۱۴۰۱ بود که بعد از مدتی مسایل مختلف در زندگیم و نشدن ها و نرسیدن ها بود که یکباره احساس کردم همه چی خراب شد. باورم، مسیرم و انگیزه ام از زندگی رو از دست دادم. تا جایی که کارهایی که سالها برام بسیار باارزش بود را رها کردم. ناخواسته وزن کم می کردم و هیچ حسی برام مثل قبل نبود. در همین حال با امام زمان هم حرف می زدم. با حس های مختلف ... گاهی ناراحت، گاهی عصبانی... دو سال طول کشید ... حس من این بود که در این مدت نوارشم کردن. کمکم کردن و نشونم دادن تا برخی مسایل رو بسازم. برخی رو درست ببینم.... نمیگم الان کامل دوباره ساخته شدم. می تونم بگم از ویرانی نجاتم دادند و می بینم و کاملا حس می کنم چجوری با محبت کمکم کردند تا بلند بشم و رشد کنم.

تو هم امتحان کن... بین کجای زندگی و روابطت رو باید دوباره بسازی و یا از خطر ریزش جلوگیری کنی. برو سراغ حضرت مهدی. ازش بخواه. با همین زبان و بیان خودت با صدا و یا درون دلت حرف بزnm بگو... مرتب بگو

تو هم حتما می بینی..... محکم وموفق میشی

ان شاءالله